

برگردان: حسن افشار

نخستین بار شاید در نیمه‌های ژانویه سال جاری بود که تا سرم را بلند کردم چشمم به نقش روی دیوار افتاد. برای پیدا کردن تاریخ دقیق لازم است انسان به خاطر بیاورد چه دیده است. من اکنون به یاد آتش می‌افتم؛ و پردهٔ یکدست نور زرد روی صفحهٔ کتابم؛ سه گل داوودی درون جام شیشه‌ای گرد روی طاقچه. آری، لابد زمستان بود و ما تازه چایمان را خورده بودیم، چون به یاد می‌آورم داشتم سیگار می‌کشیدم که سرم را بالا کردم و برای نخستین بار چشمم به نقش روی دیوار افتاد. از پشت دود سیگارم نگاه کردم و چشمم لحظه‌ای به آتش زغال سنگ افتاد و خیال کهنهٔ آن پرچم ارغوانی که بالای برج قلعه تکان می‌خورد به سرم آمد و به یاد رژه شهسواران سرخی افتادم که سواره از کنار تخته سنگ سیاه بالا می‌رفتند. خوشبختانه با دیدن آن نقش از خیال بیرون آمدم، چون خیال کهنه‌ای است، خیال ناخواسته‌ای است که شاید در بچگی شکل گرفته باشد. نقش گرد کوچکی بود، سیاه روی دیوار سفید، حدود شش هفت اینچ بالاتر از طاقچه.

چه راحت افکار ما مثل مور و ملخ دور چیز تازه‌ای جمع می‌شوند و آن را بلند می‌کنند و کمی جلو می‌برند. مثل مورچه‌هایی که بی‌تابانه گاهی را سر دست می‌برند. و بعد رهایش می‌کنند... اگر آن نقش را یک میخ پدید آورده باشد، نباید برای یک عکس بوده باشد. لابد برای یک مینیاتور بوده است، مینیاتور بانویی با موهای سفید پودر پاشیده و گونه‌های پودر زده و لبهایی به سرخی میخک. یک نیرنگ البته، زیرا کسانی که پیش از ما صاحب این خانه بودند این گونه تصویرها را می‌پسندیدند. تصویری کهنه برای اتاقی کهنه. آنها این طور اشخاصی بودند، اشخاصی بسیار جالب که من زیاد به یادشان می‌افتم، در جاهایی به این عجیبی، چون آدم دیگر نمی‌بیندشان و هرگز نمی‌فهمد بعد چه شد. می‌خواستند از این خانه بروند چون می‌خواستند سبک اثاثیه‌شان را عوض کنند، خودش می‌گفت؛ و داشت می‌گفت به گمانش هنر باید اندیشه‌ای پشت‌اش باشد، که از هم جدا شدیم، همچنان که انسان هنگامی که قطارش با سرعت از کنار باغ پشت خانهٔ ییلاقی می‌گذرد، از بانوی پیری می‌خواهد چای بریزد و مرد جوانی که می‌خواهد توپ تنیس را بزند جدا می‌شود.

اما در مورد آن نقش مطمئن نیستم. هیچ باورم نمی‌شود آن را یک میخ پدید آورده باشد. بزرگتر و گردتر از آن است که کار میخ باشد. می‌توانم بلند شوم؛ اما اگر بلند شدم و نگاهش کردم، ده به یک شرط می‌بندم نمی‌توانم به طور قطع بگویم؛ چون وقتی کار از کار گذشت دیگر هیچ کس نمی‌فهمد چگونه اتفاق افتاده است. وای! امان از راز

زندگی، اشتباه فکر، نادانی بشر! برای آنکه نشان دهم داراییهای ما تا چه اندازه بیرون از اختیار ماست - زندگانی ما بعد از پشت سر گذاشتن آن همه تمدن تا چه حد تصادفی است - بگذارید فقط تعدادی از چیزهایی را که در طول یک زندگی از دست رفته است بشمارم. اول، چون این همیشه مرموزترین فقدان به نظر می آید - چیزی که گریه گازش می زند و موش می جودش - سه قوطی آبی کمرنگ وسایل صحافی. بعد، قفسهای پرنده و تسمه های آهنی و اسکیت های فولادی و زغالدان مدل ملکه آن و تخته بازی با گاتل و ارگ هندل دار، همه رفتند؛ جواهرات هم. اپال * ها و زمردها که اطراف ریشه شلغم پیدا می شوند. چه پیرایشگری آزمندانه ای است به راستی! جای تعجب است که اصلاً لباسی به تن دارم و در این لحظه میان اثاث محکمی نشسته ام. پس اگر بخواهیم زندگی را با چیزی مقایسه کنیم، باید آن را تشبیه کنیم به پرتاب شدن در تیوب {= مترو لندن} با سرعت پنجاه مایل در ساعت و فرود آمدن در انتهای دیگر بدون حتی یک سنجاق باقی مانده در موها! پرتاب شدن به پیشگاه خدا سر تا پا برهنه! قل خوردن در گلزار نرگس مثل بسته های کاغذی قهوه ای که در اداره پست از مجرای انتقال بسته ها پایین انداخته می شوند! با موی به پرواز درآمده از پشت مانند دم اسبی در مسابقه. آری، همین انگار نمودار شتاب زندگی و اتلاف و مرمت داریم است. همه سردستی، همه بی هدف. ...

اما پس از مرگ. پژمردن تدریجی ساقه های سبز کلفت، چنان که کاسبرگ وازگون شود و انسان را غرق نور قرمز و ارغوانی سازد. آخر چرا نباید انسان به همان سان آنجا به دنیا بیاید که اینجا به دنیا می آید، در مانده زبان بسته ناتوان از متمرکز کردن نگاه، کشف آنکه این چیزهای واقعی، ناهار یکشنبه ها، پیاده روی یکشنبه ها، خانه های ییلاقی و رومیزی ها چندان واقعی هم نبودند و فقط شبه اشباحی بودند و تکفیری هم که عاید بی اعتقادان به آنها می شد فقط احساس آزادی نامشروع بود. نمی دانم اکنون جای آن چیزها، آن چیزهای معیار واقعی، را چه می گیرد؟ لابد مرد، چنانچه شما زن باشید؛ دیدگاه مردانه ای که بر زندگانی ما حکمفرماست و معیارها را تعیین می کند و «جدول حق تقدم» ویتکر * را منتشر می کند و به گمان من از بعد از جنگ برای زنان و مردان بسیاری شبه شبحی شده است و می توان امیدوار بود که به زودی رهسپار زباله دانی گردد که مقصد اشباح و میزهای ماهونی و با سمه های لندسیر {نقاشی انگلیسی} و خدایان و شیاطین و دوزخ و غیره است و ما را با احساس نشئه آور آزادی نامشروع تنها بگذارد. که اصلاً آزادی در کار باشد. ...

در بعضی نورها نقش روی دیوار به نظر برجسته می آید. کاملاً گرد هم نیست. مطمئن نیستم اما انگار سایه محسوسی دارد، چنان که اگر انگشتم را روی آن قسمت از دیوار بکشم در نقطه ای، از تپه کوچکی بالا می رود و پایین می آید، تپیه صافی مانند آن پشته های خاک در «ساوث داؤنز» که می گویند یا قبرند یا محل اردوگاه. از این دو باید ترجیح دهم قبر باشند تا مانند بیشتر انگلیسیها دوستدار افسردگی گردم و در پایان یک پیاده روی، طبعی بشمارم که به

استخوانهای زیر خاک بیندیشم... باید کتابی در باره آن باشد. عتیقه‌شناسی باید آن استخوانها را بیرون آورده باشد و نامگذاری کرده باشد... از خودم می‌پرسم عتیقه‌شناس چگونه انسانی است؟ گمان می‌کنم که سرهنگ بازنشسته‌ای است که گروهی کارگر سالخورده را با خود به اینجا می‌آورد و سنگ و کلوخ را زیر و رو می‌کند و با روحانیان محل تماس می‌گیرد، که چون سر صبحانه نزدشان می‌رود احساس بزرگی می‌کنند. مقایسهٔ نوک پیکانها ضرورت سفرهای گسترده به شهرستانها را پدید می‌آورد، ضرورتی دلپذیر برای او و نیز همسر پیرش که می‌خواهد مربای آلو درست کند یا اتاق مطالعه را نظافت کند و دلیل کافی دارد که آن سؤال بزرگ قبر یا اردوگاه را همواره زنده نگه‌دارد، در حالی که خود سرهنگ نیز از گردآوری مدرک برای هر دو سوی سؤال احساس آرامش می‌کند. البته سرانجام به سوی اعتقاد به اردوگاه گرایش می‌یابد و چون با مخالفت روبرو می‌گردد جزوه‌ای می‌نگارد و آمادهٔ خواندنش در گردهمایی فصلی انجمن محلی می‌گردد، که ناگهان سکتته‌ای از پا می‌اندازدش. واپسین افکار آگاهانهٔ او نیز نه در بارهٔ زن و بچه بلکه در زمینهٔ اردوگاه و آن نوک پیکان است که اکنون در جعبه‌ای در موزهٔ محلی است، همراه با پای یک زن قاتل چینی و مشتی ناخن از عهد الیزابت و تعداد زیادی چپق گلی روزگار تودور و سفالینه‌ای رومی و گیلای که نلسون در آن شراب نوشیده بوده است - که به راستی من نمی‌دانم چه چیزی را ثابت می‌کند.

نه، نه، نه چیزی ثابت می‌شود، نه چیزی فهمیده می‌شود. حتی اگر همین اکنون من برخیزم و معلوم کنم که نقش روی دیوار در واقع - چه بگویم؟ - سر یک میخ بزرگ کهنه است که دویست سال پیش کوبیده شده و اکنون، پس از سایش صبورانهٔ خدمتکاران نسلهای بسیار، سر از زیر روکش رنگ بیرون آورده و در اتاقی با دیوارهای سفید و روشنایی آتش، نخستین نگاهش را به زندگی امروزی انداخته است، چه عایدم می‌گردد؟ دانش؟ دستمایه باری تفکر بیشتر؟ من، هم نشسته می‌توانم فکر کنم هم ایستاده. دانش چیست؟ کیستند دانشمندان ما، جز بازماندگان جادوگران و درویشانی که در غارها و بیشه‌ها می‌خزیدند و جوشانده‌های گیاهی می‌ساختند و از موشها بازجویی می‌کردند و زبان ستاره‌ها را می‌نوشتند؟ هر چه کمتر بر اینان ارج نهیم، همچنان که خرافاتمان کاهش می‌یابد و احتراممان به زیبایی و سلامت عقل فزونی می‌گیرد.. آری، دنیای دلچسب‌تری امکان وجود می‌یابد؛ دنیای آرامتر و سرشارتری با گل‌های کاملاً قرمز و آبی در دشتهای بی‌کران؛ دنیایی بدون استاد و کارشناس و زنان خدمتکاری شبیه مردان پاسبان؛ دنیایی که در آن انسان با اندیشه‌اش به همان آسانی می‌برد که ماهی با باله‌اش آب را می‌شکافد و به ساقه نیلوفرهای آبی تنه می‌زند و بر فراز آشیانهٔ توتیای سفید معلق می‌ماند... این زیر چه آرام است، ریشه کرده در مرکز دنیا و چشم دوخته از زیر آب خاکستری، با درخششهای ناگهانی و بازتابهایش - اگر سالنامهٔ ویتکر نبود، اگر «جدول حق تقدم» نبود!

باید بالا بپریم و به چشم خود ببینیم آن نقش روی دیوار به راستی چیست - میخ، گلبرگ رز، ترک خوردگی چوب؟

کورمالی کنان پای ریشهٔ علفها، زیر شست پای غولها؟ گفتن اینکه درخت کدام است و مرد و زن کدام‌اند یا اصلاً همچو چیزهایی وجود دارند یا نه، در بضاعت این انسان نیست تا حدود پنجاه سال بعد. فقط فضاهاى تاریک و روشنی است با ساقه‌های کلفتی لابلایشان و شاید کمی بالاتر لکه‌های گل رزمانندی از رنگی نامشخص - گلی و آبی مات - که با گذشت زمان مشخصتر می‌گردد، و می‌شود - چه می‌دانم.

اما نقش روی دیوار قطعاً سوراخ نیست. حتی ممکن است ناشی از جسم سیاه‌گردی باشد مثل گلبرگ کوچک رزی مانده از تابستان و من هم که خانه‌دار چندان زرنگی نیستم - کافی است به خاک روی طاقچه نگاه کنید، خاکی که می‌گویند سه بار تر و آزیرش دفن شده و انگار فقط چند پارچه ظرف هرگز به نابودی تن در نداده است.

درخت پشت پنجره آهسته به شیشه می‌زند... می‌خواهم ساکت و آرام و راحت فکر کنم، بدون مزاحم، بدون اجبار به برخاستن از روی صندلی، تا راحت از این شاخه به آن شاخه بپریم، بدون احساس وجود مخالفت یا مانعی، می‌خواهم هر چه ژرفتر فرو بروم تا از رویه و حقایق مسلم بی‌ربط آن دور شوم. برای حفظ تعادل به نخستین اندیشه‌ای که از سرم می‌گذرد چنگ در می‌زنم.. شکسپیر... خوب، چه نمونه‌ای بهتر از او. مردی که صبح تا شب روی صندلی دسته‌داری می‌نشست و به آتش چشم می‌دوخت و باران فکرهای تازه از آسمان بسیار بلندی یکسره بر سرش فرو می‌ریخت. پیشانیش را به دستش تکیه می‌داد و کسانی که از در باز اتاق نگاهش می‌کردند - چون این صحنه قاعدتاً در یک شب تابستان *رخ می‌دهد... اما چه خسته کننده است این، این قصهٔ تاریخی! هیچ چنگی به دل نمی‌زند. کاش رشتهٔ فکر دلچسب‌تری به مغزم خطور می‌کرد، رشته‌ای که غیر مستقیم مایهٔ مباحثات من می‌شد، چون این گونه افکار از همه دلچسب‌تر است، حتی در سر اشخاص موشی‌رنگ فروتنی که به راستی می‌اندیشند خوش نمی‌دارند از خود ستایش بشوند. افکاری مستقیماً در ستایش از خود شخص نیستند زیبایی‌شان در همین است. افکاری هستند از این دست:

«بعد به اتاق آمدم. سرگرم گفتگو در بارهٔ گیاه‌شناسی بودند. گفتم گلی دیده‌ام که در محوطهٔ خانه‌ای قدیمی در کینگزوی روی کپه خاکی رویده است. گفتم تخمش را باید در عهد چارلز اول کاشته باشند. در عهد چارلز اول چه گل‌هایی می‌رویدند؟» من این را پرسیدم (ولی پاسخ را به خاطر نمی‌آورم). شاید گل‌های بلندی با منگوله‌های ارغوانی. همینطور ادامه پیدا می‌کند. یکسره دارم در ذهنم به تن خودم لباس امتحان می‌کنم، عاشقانه، دزدانه. آشکارا ستایش نمی‌کنم، و گرنه خود را لو می‌دهم. بی‌درنگ دست به سوی کتابی دراز می‌کنم برای دفاع از خودم. به راستی عجیب است که چگونه انسان به طور غریزی مانع از آن می‌گردد که تصویرش مورد بت‌پرستی یا هر کار دیگری قرار گیرد که اسباب خنده‌اش کند یا چندان از اصل دورش سازد که دیگر باور نشود. یا شاید این هیچ عجیب نیست؟ به هر

حال قضیه بسیار مهم است. فرض کنید آینه بشکند و تصویر ناپدید شود و از چهره شورانگیزی که هاله سبزی به سبزی اعماق جنگل دارد اثری بر جای نماند و از شخص فقط همان پوسته‌ای که دیگران می‌بینند باقی بماند. چه دنیای کم‌عمق، بی‌پرده و بی‌پیرایه ملال‌آوری می‌شود! دنیایی که دیگر جای زندگی نیست. وقتی در اتوبوس و مترو به هم نگاه می‌کنیم، داریم در آینه نگاه می‌کنیم. این است علت بی‌روحو و بی‌حالتی چشمهایمان. داستان‌نویسان در آینده بیشتر به اهمیت این اندیشه‌ها پی می‌برند، چون البته فقط یک اندیشه نیست و تقریباً بی‌نهایت اندیشه است. همین‌هاست اعماقی که خواهند پویید و همین‌هاست اشباحی که دنبال خواهند کرد. تشریح واقعیت را کم‌کم از عهده داستان‌نویسان بر خواهند داشت و آگاهی از آن را مسلم خواهند گرفت، چنان که یونانیان و شاید شکسپیر می‌گرفتند. ولی این تعمیمها بسیار بی‌ارزش است. بوی نظامی آن پته‌اش را به آب می‌دهد. سر مقاله‌ها را به یاد می‌آورد؛ و هیأت دولت را؛ و در واقع مجموعه کاملی از چیزهایی را که انسان در کودکی گمان می‌کند خود خودش است، خود معیار است، خود واقعیت است، که انحراف از آن ممکن نیست مگر با قبول خطر هولناک تکفیر شدن. تعمیمها یکشنبه‌های لندن را به خاطر می‌آورند، پیاده‌رویهای عصرهای یکشنبه را، ناهارهای یکشنبه را، و حتی شیوه سخن گفتن از مرده‌ها و جامه‌ها و عادت‌ها را. مثل عادت دور هم نشستن در اتاقی تا یک ساعت معین که هیچ کس دوستش نداشت. هر چیزی قاعده‌ای داشت. قاعده رومیزیها در آن دوره خاص این بود که از پارچه گلدار باشند و خانه‌های زرد کوچکی داشته باشند مانند آنچه در عکسهای فرشهای سراسرای کاخهای شاهان ممکن است ببینید. رومیزی اگر جور دیگری بود رومیزی واقعی نبود. چه تکان‌دهنده اما چه دلچسب بود.

اینجا باز طبیعت سرگرم بازی قدیم حفظ خویش است. می‌بیند این رشته فکر، خطر اتلاف نیرو دارد، حتی خطر تصادم با واقعیت، زیرا کیست که بتواند ذره‌ای متعرض «جدول حق تقدم» ویتکر شود؟ سراسقف کنتربری را رئیس مجلس اعیان دنبال می‌کند و رئیس مجلس اعیان را سراسقف یورک. هر کس از کسی دنباله‌روی می‌کند و فلسفه ویتکر همین است. مهم این است که بدانیم کی از دنبال کی است. ویتکر می‌داند؛ و طبیعت توصیه می‌کند بگذارید این آرامتان کند، به جای آنکه خشمگینتان سازد. اگر نمی‌توانید آرام بگیرید، اگر این ساعت آرامش را باید به هم بزنید، به نقش روی دیوار ببندیشید.

من بازی طبیعت را می‌فهمم. تحریک می‌کند برای جلوگیری از هر اندیشه‌ای که خطر ایجاد هیجان یا درد دارد دست به عمل بزنید. گمان می‌کنم از این روست که اندکی به دیده تحقیر به مردان عمل می‌نگریم، مردانی که می‌پنداریم نمی‌اندیشند. اما باز بی‌زیان است نقطه پایانی برای رشته افکار ناپسندمان بگذاریم و به نقش روی دیوار بنگریم.

راستش اکنون که به آن چشم دوخته‌ام احساس می‌کنم تخته‌ای در دریا پیدا کرده‌ام. احساس واقعیت قانع‌کننده‌ای پیدا می‌کنم که بی‌درنگ رئیس مجلس اعیان و دو سراسقف را مبدل به سایه‌هایی در جهان مردگان می‌سازد. این دیگر قطعی است، این دیگر واقعی است. بنابر این انسان، پس از بیدار شدن از خواب ترسناک نیمه شب، شتابان چراغ را روشن می‌کند و بی‌حرکت دراز می‌کشد و می‌پردازد به پرستش قفسه، پرستش استحکام، پرستش واقعیت، پرستش دنیای نامشخصی که دلیل موجودیتی بیرون از وجود ماست. از این است که انسان می‌خواهد مطمئن شود... چوب برای اندیشیدن موضوع خوبی است. از درخت به دست می‌آید و درخت می‌روید و مانمی‌دانیم چگونه می‌روید. سالها و سالها می‌روید، بی‌توجه به ما، در چمن و جنگل و کنار رودخانه - همه، چیزهایی که انسان دوست دارد بدانها بیندیشد. در بعدازظهرهای داغ، گاوها زیر آن دم تکان می‌دهند. چنان رنگ سبزی به آب رودخانه‌ها می‌زند که چون مرغ آبی در آن شیرجه می‌رود انسان انتظار دارد با پرهای سبز شده از آب بیرون بیاید. دوست دارم به ماهیانی بیندیشم که در برابر جریان آب نهر مانند پرچمهای شکم داده در باد سینه سپر می‌کنند؛ و به آبدزدک‌هایی که کم‌کم گنبدی از گل در بستر رودخانه می‌سازد. دوست دارم به خود درخت بیندیشم. نخست به احساس خشکی و فشردگی چوب بودن؛ سپس فرسایندگی طوفان؛ آنگاه جریان کند و لذت‌بخش شیرۀ گیاه در آوندها. دوست دارم در شبهای زمستان نیز بدان بیندیشم، ایستاده در دشت خالی با برگهای بسته، بی‌هیچ عضو حساسی در برابر گلوله‌های آهنین ماه، همچون دکلی برهنه بر روی زمینی که در تمام طول شب می‌چرخد و می‌چرخد. آواز پرندگان در ژوئن {آغاز تابستان} باید به نظر بلند و ناآشنا برسد. پای حشرات باید روی آن یخ کند، هنگامی که با زحمت از چینه‌های پوستش بالا می‌روند، یا روی سایبان نازک سبز برگها آفتاب می‌گیرند و با چشمان قرمز تابناکشان به پیش روی خود چشم می‌دوزند... الیاف یک به یک زیر فشار سرد گراف زمین پاره می‌شوند. آنگاه طوفان واپسین در می‌گیرد و بالاترین شاخه‌ها می‌افتند و باز در عمق زمین فرو می‌روند. با این همه، زندگی هنوز به پایان نرسیده است و درخت هنوز یک میلیون جان بردبار و هشیار دارد، در سرتاسر گیتی، در اتاقهای خواب، در کشتیها، در پیاده‌روها، در اتاقهای ناهارخوری که مرد و زن بعد از چای دور هم می‌نشینند و سیگار می‌کشند. پر از افکار دوستانه و فکرهای خوش است این درخت. دوست داشتم جداگانه به تک‌تکشان پردازم. اما چیزی مانع است... کجا بودم؟ صحبت از چه بود؟ درخت؟ رودخانه؟ داؤنز؟ سالنامه ویتکر؟ گلزار نرگس؟ چیزی به خاطر نمی‌آورم. همه چیز دارد می‌جنبد، می‌افتد، می‌لغزد، ناپدید می‌شود... ماده منقلب است. کسی بالای سرم ایستاده می‌گوید:

«می‌روم بیرون روزنامه‌ای بخرم».

«خوب؟»

«گرچه روزنامه خریدن بی فایده است... هیچ وقت اتفاقی نمی افتد. نفرین به این جنگ. خدا لعنت کند این جنگ را!... راستی، نمی دانم آن حلزون، روی دیوار چه می کند.» ها، نقش روی دیوار! یک حلزون بود.